

به نام خدا

# کسی در نیمه شب‌های ذهنم قدم میزند

برای سیلوستر  
و هیولای درونش که به من دشمنان  
صمیمی ام را شناساند!

«این کتاب مرثیه ای است برای دوستانم که حال دیگر  
لاشه شان به رخصت من مابین دندان‌های هیولاست!»

گلناز عالی وند

انتشارات ارسطو  
(چاپ و نشر ایران)  
۱۳۹۹

...و حیف که می دانم  
زمانِ افسوس خوردن  
زمانِ یقینِ به از دست  
دادن است!...

## فهرست

- ۴ ..... مقدمه
- ۷ ..... نمایش فی البداهه خانم سین
- ۵۷ ..... جانا
- ۱۳۷ ..... کسی در نیمه شب های ذهنم قدم میزند ...
- ۲۰۴ ..... دعوت شیطان به صرف شام

## مقدمه

بر اساس کارما در سال ۲۰۲۰ میلادی، بشر بیشترین حد عذاب بابت گناهان و اشتباهات مرتکب شده در تمام زندگی‌های پیشین خود را متحمل خواهد شد و اگر شخص نتواند تا آن زمان خود را از بند وابستگی‌ها و تعلقات رها سازد، روحش تا ابد محکوم به زندگی، زندگی و زندگی‌ای پر از درد و رنج و محنت خواهد شد. چه بسا که هیچکس حاضر نیست او را وادار به پذیرش چنین تصمیم و دگرگونی‌ای سازد؛ زیرا که انسان راضی به در بند بودنِ یک انسانِ دیگر است و من با اشک و حسرتِ هر چه تمام‌تر از تجربه‌ی تکامل نیافته‌ی عشقِ دیرینه‌ی خود، این زندگی پر مشقت را راهی دنیای بعد

خواهم کرد و با خود به آنجا خواهم برد تا در جایی دیگر،  
زندگی دیگر، مکان و زمانی دیگر، بتوانم بار دیگر تو را  
در آغوش بگیرم.

صدها، هزاران و میلیارد ها سال تنهایی و شیونِ من  
فدای آن لحظه ی شیرینی که می دانم فرا می رسد. ننگ  
بر این تنِ به گور رفته و نفرین بر هر روز زندگانی اش که  
نمی تواند برخیزد و مرا یادآور شود که برای یارِ سرانجام  
به وصال رسیده ام، نادیده گرفتنِ ملائک و فلک را که  
هیچ! من بخشی از روح خدا را در زمین در پی او قرن  
هاست که سرگردان کرده ام.

آن زمان قوچ باشیم یا انسان، ستاره باشیم یا دشت، کوه  
و دریا؛ هیچکدام مهم نیست و من ایمان دارم که تو را باز  
خواهم شناخت؛ زیرا لمس دوباره ی تو همچون لمس  
هر باره ات به خواست روح مقدس من است نه امیال و  
شهوت انسانی ام. تو را بدرود می گویم و به خدا می سپارم  
تا آن روز یا شب روحانی ام که از فراق زندگانی دیروز به

دریای وصل امروزِ تو می ریزم.

صدای خنده هایمان را هم اکنون و از این دنیا می  
شنوم که دارد به گوش تمام آنهایی که ما را در هر زندگی  
از هم جدا خواستند و ساختند می رسد. آن روز شاید آنها  
پروانه ای روی انگشتان نحیف تو باشند یا شاید نسیمی  
که موهای مرا در باد به رقص در می آورند.

تصور کن!

روزی را که شیطان از تماشای پاکی عشق مان خدا را  
در آغوش میگیرد و برای انسان و برای ما اشک شوق می  
ریزد و فرشتگان قدم به قدم بهشت را با نام آدم و حوا در  
کنار نهرها نهال سیب می کارند.

# نمایش فی البداهه خانم سین

به قدر کافی به چیزی که می بینی  
اطمینان داری؟

## اشخاص نمایش

**سمیرا**

**بهنام**

**مرجان** (همچنین شاهد اول در صحنه‌ی چهارم، ششم و نهم با نقاب مهربان)

**رامین** (همچنین شاهد چهارم در صحنه‌ی چهارم، ششم و نهم با نقاب غمگین)

**پیمان** (همچنین شاهد دوم در صحنه‌ی چهارم، ششم و نهم با نقاب پرخاشگر)

**کافه چی** (همچنین شاهد سوم در صحنه‌ی چهارم، ششم و نهم با نقاب متفکر)

**هنرور ها** (عوامل نمایشی روی صحنه).

## صحنه اول

(رامین در یک پلاتو نیمه روشن در حال تمرین متن نمایش ست و مرجان روبروی او نشسته ست و غرق تماشای بازی او می باشد. در این حین نریشن صدای سمیرا را می شنویم که سعی در توجیه مرگ خود دارد و رامین گوشش را به دیوار می چسباند و در دیالوگ های خود تظاهر به شنیدن صدای او می کند.)

**رامین:** هیس!.. می شنوین؟ توی سکوت شب، صدای فریاد زنی از پلاتو جفتی میاد. میگه هنوز زنده ام.

**سمیرا** (نریشن): می تونستم زنده بمونم.

**رامین:** میگه یه اتفاق بود.

**سمیرا** (نریشن): از قصد اونکارو نکردم.

**رامین:** می‌گه حواسم نبود.

**سمیرا:** حواسم نبود اما..

**رامین:** می‌گه من خودمو..

**سمیرا (نریشن):** اما من خودمو..

**رامین:** نکشتم!

**سمیرا (نریشن):** نکشتم!

(روی صندلی می نشیند و بطری را از مرجان که در حال

تشویق اوست می گیرد و می نوشد.)

**رامین:** چطور بود؟

**مرجان:** فوق العاده! تاییدیه متن رو گرفتین؟

**رامین:** هنوز پیمان رو ندیدم. بهش متن رو دادم

احتمالاً تا همین یکی دو هفته آینده تکلیفش مشخص

بشه. شاید باهاش هماهنگ کنم همین پلاتو رو هم بگیره.

خیلی مرموز و باحال میشه.

**مرجان:** وقتی او مدم هنوز اونجا بسته بود.

**رامین:** فعلاً هیچ بنی بشری رو نمیدارن بره داخل تا یه دو سه ماه بگذره. بعضیا که تا آخر شب اینجا تمرین دارن میگن یه صداهایی از اونور دیوار شنیدن.

**مرجان:** خرافاته.. بیخیال!

**رامین:** شوخی کردم بابا. یه چیزی همینجوری واسه تو نمایش پروندم. اون قضیه که از نظر من تموم شد رفت.

**مرجان:** اوهوم. واقعا بهنام ارزشش رو نداشت. فکر نمی کردم با اون جنونی که گرفته بود سمیرا حاضر بشه باز برگرده پیشش. واقعا دوشش داشت.

**رامین:** من که اینطور فکر نمیکنم. اگه دوستش داشت همون اول ولش نمی کرد که کارش به اینجا برسه بعد بخواد برگرده.

**مرجان:** شاید بهنام خواست.

**رامین:** شاید بهنام نمیخواست. شاید اون میخواست.

کی بدش میاد یکی واسش تا این حد خودشو خوار و ذلیل کنه و اون همچنان ناز کنه و عشوه بریزه؟

**مرجان:** بس کن. تو چی میدونی رامین؟

**رامین:** تو چی میدونی مرجان؟ تو چی "میخوای" بدونی

که دست از انگشت کردن تو این گه برنمیداری و یه روز نمیداری فکرم آروم باشه؟

**مرجان:** فقط میخوام بگم درسته که قرص میخورد

اما دیوونه نبود که بخاطر چنین چیزی سمیرا دیگه نتونه یا نشه برگرده سمتش.

**رامین:** کی حرف دیوونه بودن اون رو زد؟

**مرجان:** فکر کردم چیزیه که مطمئن بودی ازش؛ اما

ظاهرا هنوز معلوم نیست طرف کی هستی اصلا!؟

**رامین:** حقیقت! تو هم سعی کن یکم واقع بین تر باشی "اگه" بهم اعتماد داری و کمتر مثل اون احمقا ازشون افسانه بسازی. حداقل من یکی حواسم بود دختره چیکار میکرد.

**مرجان:** دختره؟!..

(پیمان وارد می شود. رامین و مرجان از روی صندلی بلند میشوند.)

**رامین:** به! پیمان، بیا داداش.

**پیمان:** تو که هنوز اینجایی.

**مرجان:** یه کوچولو از متن جدیدشو داشت واسم بازی میکرد استاد. خیلی محشر بود.

**پیمان:** آره؟ (به رامین) تو نمیتونی بیار مثل آدم داستان رو لو ندی تا بریم تو کار؟

**رامین:** سخت نگیر استاد. مرجان هم از خودمونه.

**مرجان:** بله و با اینکه خیلی برای کنجکاویم ارزش قائلم اما فقط چند صفحه اش رو ازش خواستم.

**پیمان:** همههه.. خیلی خب. بشینین؛ چرا بلند شدین؟

(هر سه می نشینند.)

**پیمان:** چه مدت روش کار کردی رامین؟

**رامین:** دو سه هفته ای میشه.

**پیمان (متفکر):** دو سه هفته.. اشکال نداره که جلو

مرجان راجش دو کلام حرف بزنیم؟

**مرجان:** اگه بخواین من میتونم ب..

**رامین:** آم..نه..نیازی نیست.

**پیمان:** آره دیگه به هر حال مرجان هم از خودمونه. نه

بشین. خب!.. بعد از همون جریانه این همونطور که گفتم

یهو بهت الهام شد آره؟

## رامین: دقیقا!

**پیمان:** اهوم. میدونی که چقدر کارهاتو دوست دارم و تمام تلاشمم میکنم تا اونجوری که خودتم میخوای از آب دربیان.

**رامین:** واسه همینه میخوام به خودت بسپارمش رفیق. کی بهتر از تو آخه!؟ (مکث) واسه مجوز چیکار کردی؟

**پیمان:** میگم احياناً اینم میدونی که سر چی اون اتفاقا افتاد؟ باید یادت باشه که بهنام چطور جلومون جون میداد و ما مثل گاو نشسته بودیم نگاهش میکردیم؟.. یادته دیگه بعدش چه کثافتی بار اومد که کلاً درش رو بستن و اجرای شبای بعدمون هم کنسل شد؟

**مرجان:** استاد بنظرم اصلا الان زمان م...

**پیمان (فریاد):** نظر تو یه الف بچه اصلا واسم مهم نیست؛ پس یا دهنتم رو ببند یا همین الان گمشو بیرون! (به رامین) چرا خفه خون گرفتی؟ من اجاره یک ماه

کامل اونجا رو داده بودم اما چند شب اجرا رفتیم؟هان؟

**رامین:** معلومه هیچکی یادش نمیره وقتی اونجوری بستنش و خبرشم همه جا درز کرده.

**پیمان:** پس این چیه تحویل من دادی؟(مکث) تو دیگه کی هستی. این زندگی تو هم بود بدبخت! برداشتی نوشتیش که چی بشه؟ فکر کردی همه مثل خودت بزَن؟ خودت کجایی این وسط،ها؟ تو ذهن مریضت چی میگذره؟ زر بزَن منم بفهمم. شاید بیشتر خوشم اومد، جنازه هاشونو کشیدم بیرون و مجبورشون کردم واسمون بازی کنن!

**رامین:** من فقط سعی کردم...

**پیمان:** میخوای همه بگن که اع،پس این بود قضیه!؟..کم مونده فرق راست و دروغ رو تو به مردم نشون بدی.چه پدرکشتگی باهاشون داشتی؟

**رامین:** من فقط از اتفاقی که واسه اون و دختره افتاد

الهام گرفتیم. همین!

**پیمان:** دختره؟! هر گهی دلت خواست خوردی بعد حالا شد.. هووووف. جمع کن بند و بساطت رو تا نرفتم متن رو ننداختم رو میزشون. حیف این پلاتو که دست توئه واسه همچین شعر و وری.

(برگه ها را روی زمین می اندازد و خارج میشود.)

**مرجان:** اگه یه درصد احتمال میدادم ممکنه بلایی سر خودش بیاره محال بود اون لحظه تنه اش میداشتم.

**رامین:** تو دیگه شروع نکن.

**مرجان:** استاد راست میگه آخه. کاش حداقل اینقدر رقت انگیز نشونشون نمیدادی. تا این حد گناهه خب.

(روی زمین می نشیند و برگه ها را جمع میکند.)

**رامین:** حزب باد!

**مرجان:** چی؟

**رامین:** گفتم حزب باد! کی تا همین چند دقیقه پیش  
خر ذوق شده بود سرش؟

**مرجان:** من دوش دارم متن رو اما فقط در حد  
متن نه واقعیت، نه بلایی که سر دوستانم اومد. از طرفی هم  
ازت انتظار نداشتم اینطور صریح بنویسی و دیدت نسبت  
به سمیرا اینقدر عوض بشه. پس بهتره فعلاً و موقتاً دست  
نگه داری تا یکمی ازش بگذره. (برگه ها را به دستش می  
دهد) هر موقع به یه هم صحبت نیاز داشتی من هستم.  
باشه؟

**رامین:** اوهوم. لطف میکنی.

**مرجان:** موفق باشی. همیشه.

(مرجان خارج می شود. رامین سیگاری از توی جیبش درمی  
آورد و روی لبش میگذارد و چندبار فندک میزند. فندک روشن  
نمیشود. هر دو را با عصبانیت یک گوشه می اندازد و بلند میشود و  
با فریاد صندلی را توی دیوار می کوبد.)

## صحنه دوم

(همان پلاتو. سمیرا مقابل یک آینه ایستاده ست و گریم صورت خود را انجام می دهد و رامین روی یک صندلی نشسته ست و فنجان‌های را سر میکشد.)

**سمیرا:** اگه بلایی سرش بیاد هیچوقت خودمو نمی بخشم.

**رامین:** اما تو انتخابتو کردی. تمام شد. دیگه نیاز نیست اینقدر عذاب وجدان داشته باشی. این حال منو بهم میزنه!  
**سمیرا:** انتخاب منم حالِ یکی رو بهم زده. اوه نه..  
بهتره بگم داغونش کرده.

**رامین:** چی؟ هاه.. دستت درد نکنه. از کی تا حالا

نظرش اینقدر تو زندگی‌مون مهم شده؟ اونم یکی مثل همه!

**سمیرا:** اون به‌ناممه! می‌فهمی؟

**رامین:** هر خری می‌خواه باشه.

**سمیرا:** تو قرار شد کمکم کنی تا از این جریان بگذرم نه اینکه بدتر از خودم عذابم بدی و سوهان روحم بشی.

**رامین:** آره برای همین نمی‌خوام بذارم اون پسره یا هر آس و پاس دیگه ای روت تاثیر بذاره و آخرشم میون مارو بهم بزنه و همه چی رو به گند بکشه.

**سمیرا:** پسره؟.. عادتته وقتی کارت با آدما تموم میشه اسماشونم یادت میره؟ اون تنها کسی بود که همیشه واسه چرت‌ترین متن‌ها هم کنارت بود و کمکت میکرد. تو رو نمیدونم اما من در قبال حالی که الان داره احساس مسئولیت میکنم.

(در حال خروج از صحنه.)

**رامین:** بشین!

**سمیرا:** اجرامون داره شروع میشه باید برم آماده

بشم.

**رامین:** (مقابلش می ایستد): یه ربع دیگه وقت داری.

تکلیف منو مشخص کن بعد برو. سمیرا! باهام روراست باش. کجای زندگیتم؟ هنوز هستم یا اینا رو گفتی که..

**سمیرا:** برو کنار. بعد راجبش حرف میزنیم.

**رامین:** نمیذارم اینجوری بری.

**سمیرا:** بس کن گفتم. نمیتونی جلومو بگیری!

**رامین:** اون قیدت رو زده بدبخت! واسه ما پسرا

اینجور برگشتنا مثل سیگاریه که دوباره بخوایم روشنش کنیم. میدونستی دیگه هیچوقت طعم اولیه رو نمیده؟

**سمیرا:** هر کوفت و زهرماری رو که میخوای با

سیگار یکی کن ولی آدما رو نه. این حالِ منو بهم میزنه.

(رامین صدایش را در حال خروج او به تدریج بالا می برد.)

**رامین:** اگه جلو جمع شروع کرد به آبروریزی کردن و بد و بیراه گفتن، انتظار نداشته باش کسی پشتت درآد. هر اتفاقی افتاد دیگه برنگرد سمتم سمیرا. دیگه ازم هیچ انتظاری نداشته باش! شنیدی چی گفتم؟..

(فنجان را میخواد روی زمین بکوبد که یکدفعه دست نگه

میدارد و همینطور که به آن خیره شده ست در فکر فرو میرود.)

## صحنه سوم

(پلاتوئی دیگر نیمه روشن ست. گروه تئاتر با عجله در حال چیدمان صحنه ی یک کافه هستند. سمیرا روبروی جایگاه تماشاچی ها به دیوار تکیه داده ست. روبروی او بهنام پشت میز نمایش نشسته و همینطور که یک قوطی کپسول و یک بطری آب در دست گرفته ست، مضطرب پایش را روی زمین می کوبد. دو فنجان قهوه روی میز و یک پاکت سیگار کنار دست بهنام قرار دارد.)

**پیمان:** بچه ها پنج دقیقه. آماده باشین. بهنام تو خوبی؟

**بهنام:** بریم آقا حله.

**پیمان:** میگم من هنوز رامین رو ندیدما.

**مرجان:** بهش زنگ زدم گفت همینجاست داره میاد.

**پیمان:** خوبه. تو یه دور دیگه بچه ها و صحنه رو چک کن تا من برم بیرون یه سیگاری بکشم رامینم پیدا کنم.

(پیمان خارج میشود. سمیرا آرام به سمت بهنام قدم برمیدارد و

روبرویش می نشیند.)

**سمیرا:** روبراهی؟

**بهنام:** کدوم راه؟

**سمیرا:** شکلشون انگار با اون قبلی ها فرق داره.

**بهنام:** دوزشون هم همینطور. بیخیال. یه امشب رو بگذرونم فقط.

**سمیرا:** بقیه شبا رو چی؟ هنوز پونزده تایی مونده.

**بهنام:** مگه مهمه؟ یه کاریش میکنم، نشد هم نهایتش رامین میذارن به جام.

**سمیرا:** مطمئنم خودت بهتر از همه از پشش برمیای.

**بهنام:** دارن دنبالش میگردن. باز داره ناز میکنه یا

فیگور جدیدش شده؟

**سمیرا:** شایدم نتونسته نقش رو ازت بگیره. واسه

همین داره دست دست میکنه دیرتر بیاد که تو رو کمتر

بینه. به هر حال بدون اونم میتونیم. بش فکر نکن.

(پیمان وارد میشود.)

**پیمان:** بچه ها همه برین پشت. سمیرا! بهنام؟..

**سمیرا:** بعداً بیشتر با هم صحبت میکنیم. هوم؟

**بهنام:** عجله ای واسه رفتن نداری؟

**سمیرا:** نه. کسی که دیر میرسه دیگه حق زود رفتن

نداره.

(بهنام لبخندی به سمیرا می زند و پشت صحنه می رود و بعد

از چند ثانیه آرام دوباره برمیگردد.)

**سمیرا:** آروم باش.

**پیمان:** سه..دو..

(با سه تیک تاک ساعت صحنه خاموش می شود.)

## صحنه چهارم

(خارج از بُعد زمان و مکان. شبیه یک برزخ. برهوت دور افتاده. چهار نفر از شاهد های حادثه درحالی که روی صورتشان نقاب های انسانی دارند، روبروی ما ایستاده اند و به نوبت تکلم، نور بر آنها تابیده میشود و قابل رویت میشوند و تا آخر صحنه همراهشان می ماند.)

**شاهد ۱:** بنظرم همه اون چیزی که داشت روی صحنه اتفاق میوفتاد واقعی بود. ما نمایشی که بقیه دیدن و تعریف کردن رو ندیدیم.

**شاهد ۲:** هر چی بود داشت جالب میشد تا جایی که کارگردان بلند شد و همه چیو از ترس خراب کرد. فکر

کرد تماشاچی ها هم فهمیده بودن یه جای کار داره می  
لنگه. نباید اینقدر ضایع واکنش نشون میداد.

**شاهد ۳:** همش نمایش بود. مشخص بود بازیگراش  
آماتورن. حتی بداهه گویی رو خوب نرفتن. حیوونکی دختره  
مثل بید داشت از ترس می لرزید.

**شاهد ۴:** من اجرای شبای قبل رو دیده بودم.

(همه ی شاهد ها به سمتش برمیگردند.)

**شاهد ۴:** آخرش کسی نمی مرد. بازیگرا پا میشدن  
جلومون تعظیم میکردن.

(درحالی که شاهد ۴ تعظیم میکند صحنه خاموش میشود.)

**شاهد ۴:** اون تئاتر خودِ زندگی بود.

**صحنه پنجم**

(ادامه ی اجرای بهنام و سمیرا را می بینیم که با عصبانیت روبروی هم نشسته اند و فنجان هایشان را با قاشق هم میزنند. پیمان، رامین و مرجان بین تماشاچی ها نشسته اند و در کنار هم کار را نظاره میکنند. بهنام نیمه هشیار شقیقه هایش را ماساژ میدهد.)

**سمیرا:** تلاش و تقلای من؟ حالا میگی من مقصرم؟ تو بهش خیانت کردی! آره.. از همون شبی که نگام کردی صدام کردی اسممو گفتی! حتی شاید باورم کردی.

**بهنام:** بهت گفته بودم به یه رابطه متعهدمو باز ادامه دادی. کی منو به اینجا رسوند؟ راحت شدی؟ (بهنام جرعه ای از قهوه را می نوشد و با سرگیجه از پشت میز بلند میشود.) زود باش، پاشو. میخوام بریم سر قبرش تا صبح پای کوبی کنیم. مگه همینو نمیخواستی؟

(سمیرا از روی صندلی بلند می شود و پشت به او می ایستد.)

**سمیرا:** بحث بود و نبود من یا اون نیست. بحث مرده

یا زنده ما دوتا نبود. تو فقط خودتو دوست داشتی. تو فقط خودتو دوست داری. به چی متعهد بودی وقتی هر بار بهش خیانت میکردی؟ اون عشقهای زودگذر خیانت نبود؟

(بهنام روی زمین بیهوش می افتد. سمیرا سردرگم نگاهی به پیمان که غرق تماشای نمایش ست می اندازد. رامین و مرجان نگران روی صندلی هایشان نیم خیز میشوند.)

**رامین:** داره چیکار میکنه؟ تو بش گفتی اینا رو بگه؟

**پیمان:** ههههه.. سگ تو روحش!

**مرجان:** مگه نباید اینجا دیالوگ میگفت؟

**رامین:** یادش رفت. تمام!.. بش گفته بودم اگه ناخوشی نیا خودم میرم به جات.

**پیمان:** هیسسسس.. سمیرا داره خوب پیش میره. ولشون کن فعلا ببینیم چی تو سرشونه.

**رامین:** الان همه چیو به هم می ریزه. از من گفتن بود.